

## طبیعت ثانوی حکومت است؟

### کتابهای داخلی

- سیر نابخردی: از ترویا تا ویتنام
- نوشته باربارا تاکن
- ترجمه حسن کامشاد
- نشر و پژوهش فرزانه، مجموعه سپهر اندیشه یا از سوی افراد دیوانه در راه بیهودگی و فاجعه.
- ۶۱۰ صفحه، هزار و پانصد تومان

سخنی که بار بار تاکن در پیشانی کتاب خود به نقل از جوزف کمبل اسطوره‌شناس آورده است عصاره اندیشه‌ای است که در سرتاسر کتاب سیر نابخردی و در لابه لای تمامی سطور آن، به گونه‌ای محتموم و ناگزیر، سرشته شده است. ساحتی دیگر از این اندیشه و اندر یافت بی‌چون و چرا در نخستین عبارت مقدمه نویسنده با وضوح و قاطعیت هراس‌انگیز، به چشم می‌خورد: «پیروی حکومتها از سیاستهای مخالف منافع خویش یکی از پدیده‌های مشهود سراسر تاریخ صرف‌نظر از زمان و مکان است.»

آنچه نویسنده سیر نابخردی می‌خواهد در کتاب پر حجم خود بگوید جز این نیست که اعمال سیاستهای نابخردانه (از آن جهت نابخردانه که این سیاستها مغایر با مصالح و مصلحت منافع کسانی است که آنها را تدوین و اجرا می‌کنند) توسط حکومت یا طبقه حاکم یا صاحبان قدرت امری است همیشگی و ناگزیر، که در طول تاریخ ملازم زمامداری و قدرتمنداری و حکومتگری بوده و هست و (لابد) خواهد بود. این «جبر تاریخی نابخردی» از آن رو ممکن است هراس‌انگیز و مایه نومیدی‌ابنای بشر باشد که به زعم نویسنده کتاب اجتناب ناپذیر و حتمی الوقوع است؛ در هر زمان و هر جا و در هر نظام که قدرت به گونه‌ای اعمال می‌شود (خواه حکومت الیگارشی اقلیت زورمند باشد خواه دموکراسی اکثریت مردم سالار) حاضر و ساری است، و صرفاً به تبع اوضاع و احوال اجتماعی و فرهنگی و رسم زمانه تغییر شکل می‌یابد ولی ذات «کژاندیشی نابخردانه» پایدار می‌ماند، بی‌کم و کاست و بی‌چون و چرا.

بدین ترتیب، انسان تا زمانی که در جامعه‌ای زندگی می‌کند که آن جامعه حکماً و الزاماً به دست عده‌ای که آنان را زمامدار می‌خوانند اداره می‌شود (که دانش یا بی‌دانشی و قوتها و ضعفهای اخلاقی آنان اصلاً مطرح نیست)، همواره باید در انتظار بروز نابخردی زمامداران خود باشد (با تأکید دوباره بر این که نابخردیهایی که در دایره بررسی نویسنده جای گرفته جنبه جمعی و گروهی دارد و خودکامگی‌های نابخردانه فردی از این دایره بیرون است). جان کلام اینکه نویسنده بر این باور است که نابخردی حکومتی از مقوله اموری است که به قول معروف دیر و زود دارد و سوخت و سوز ندارد؛ یا، به تعبیری دیگر و در مقوله‌ای دیگر، به گفته صاحب چهار مقاله این «اجل» محتوم لایتغیر است و تنها چیزی که تغییر می‌کند زمان «واقعه» است و تنها چیزی که می‌توان پرسید این است که «آن قضاء لاید و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد؟»

چه پنهان، نگارنده این سطور آنگاه که کتاب را به مطالعه گرفت و مقدمه را تمام کرد به بدبینی جبرآگین نویسنده بدگمان شد و با خود گفت که او باید یکی از اصحاب فلسفه «جبر تاریخی منفی» باشد. این باور در من پا برجا شد که محال است نویسنده کتاب بتواند ثابت کند که از آغاز تاریخ در چند هزار سال پیش و در پهنه دنیای متمدن، تاریخ به شیوه‌ای یکسان و پیوسته تکرار شده و آسمان جامعه بشری پیوسته به همین رنگ بوده که در زمان ما هست - گرفته و تاریک و بی‌کمترین منفذی از روشنی.

احساسی که در پایان کتاب به من دست داد وصف ناشدنی است. همین‌قدر توان گفت که باربارا تا کمن توانسته است نشان دهد، به وضوح تمام، که در دورانهای تاریخی خاصی که برگزیده و بر رسیده است (از ترویا تا ویتنام) نابخردی (به همان معنایی که خود تعریف می‌کند) بارزترین ویژگی حکومتها و طبقات حاکم بوده است. این که این ویژگی پاینده در درازنای تاریخ بشری تا به امروز حکمروا بوده، بحثی دیگر است که خوانندگان خود باید داوری کنند.

نگارنده بخشی بزرگ از عمر خود را در میان کتابهای تاریخ و اسناد تاریخی سپری کرده است، اما اینک اذغان دارد که حتی یک بار به این فکر نیفتاده بود که به رغم شگفتیهای اعجاز گونه‌ای که انسان در دیگر زمینه‌های تمدن و فرهنگ آفریده است، در عرصه حکومت و اداره کردن جامعه خود تا بدین پایه ناتوان و به مفهوم واقعی کلمه عقب مانده و محجور بوده است. (البته، نه بدان مرتبه که سخن جان آدامز، دومین رئیس جمهور امریکا، را بپذیریم: «درحالی که همه علوم دیگر پیشرفت داشته است، علم حکومت متوقف مانده، و امروزه بهتر از سه یا چهار هزار سال پیش اعمال نمی‌شود.»)

درست است که دورانها و رویدادهای تاریخی مورد بررسی نویسنده به مغرب زمین و اروپا

و امریکا محدود شده و درست است که در مشرق زمین و خاصه در جهان اسلام «اصل» نابخردی به تمامی حکومتها و جمیع حکومتگران و جملگی گروههای صاحب قدرت در همه ادوار تعمیم پذیر نیست و نمی توان درست و بی گفتم و گو پذیرفت که «اصرار در کژاندیشی یا نابخردی مضمخر در فطرت آدمی است.» اما این نیز هست که بسیاری از نابخردیهای که نویسنده کتاب مثال می آورد معضل جمیع جوامع بشری در عصر حاضر است و استثنا بردار نیست. از آن جمله است نابخردیهای که از «عقدۀ» پیشرفت و رشد و فراوانی، و فن آوریهای عظیم قرن بیستم سرچشمه می گیرد. بر این قوار، آنچه باربارا تاکنن به شرح زیر درباره نابخردی گروههای قدرتمدار در کشورهای دیگر می گوید، رساننده پیامی است که از حد و مرز جوامع مورد مثال فراتر می رود و هر کس می تواند مصادیق آن را در جامعه خود پیدا کند، صرفنظر از شدتها و ضعفهایی که زاییده دگرگونیهای فرهنگی است:

«چرا در سالهای اخیر اتحادیه های کارگری بریتانیا به وضع جنون آمیزی هر چند یکبار کشور خود را به سوی فلج و ناتوانی می کشند، گویی خود را جزئی از کل نمی دانند؟ چرا صاحبان صنعت و بازرگانی امریکا این همه به «رشد» اصرار می ورزند درحالی که سه عامل اساسی حیات بر روی کره خاک - یعنی زمین و آب و هوای پاک - را آشکارا تحلیل می برند؟ (اتحادیه های کارگری و مؤسسات صنعتی و بازرگانی البته به مفهوم دقیق سیاسی حکومت نیستند، ولی از موضع حاکم برخوردارند.)»

همچنین است مطالبی که وی در تبیین تعصب در سیاست و سیاستگزاری و عواقب آن در مقدمه کتاب می نویسد:

«خشک مغزی منشاء خود فریبی است و در حکومت نقش بسیار بزرگی دارد و عبارت از این است که اوضاع و احوال را بر مبنای تصورات ثابت و پیش ساخته ارزیابی کنیم و علایم و قراین مخالف را نادیده بگیریم یا مردود بشماریم و به پیروی از آرزوها عمل کنیم و به واقعیتها تسلیم نشویم. عصاره خشک مغزی را یکی از مورخان بدین عبارت درگفته ای درباره فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا و سر دستۀ تاجداران یک دنده و خشک مغز خلاصه کرده است: «تجربه هیچ شکستی ایمان او را به برتری ذاتی سیاست خویش متزلزل نمی کرد.»

باری، سیر نابخردی در پنج فصل است، بدین شرح: ۱ - پیگیری سیاستهای مضر به منافع خویش. ۲ - نمونه آغازین؛ اسب چوبین ترویا ۳ - پاپهای رنسانس و جدا شدن پروتستانها. ۴ - بریتانیا امریکا را از دست می دهد. ۵ - امریکا در ویتنام به خود خیانت می کند.

جملگی این فصول براستی و بدون مبالغه خواندنی است و عبرت انگیز. نویسنده با چیره دستی و هوشمندی کم نظیر حوادث گسسته تاریخی را چنان به یکدیگر ربط می دهد و

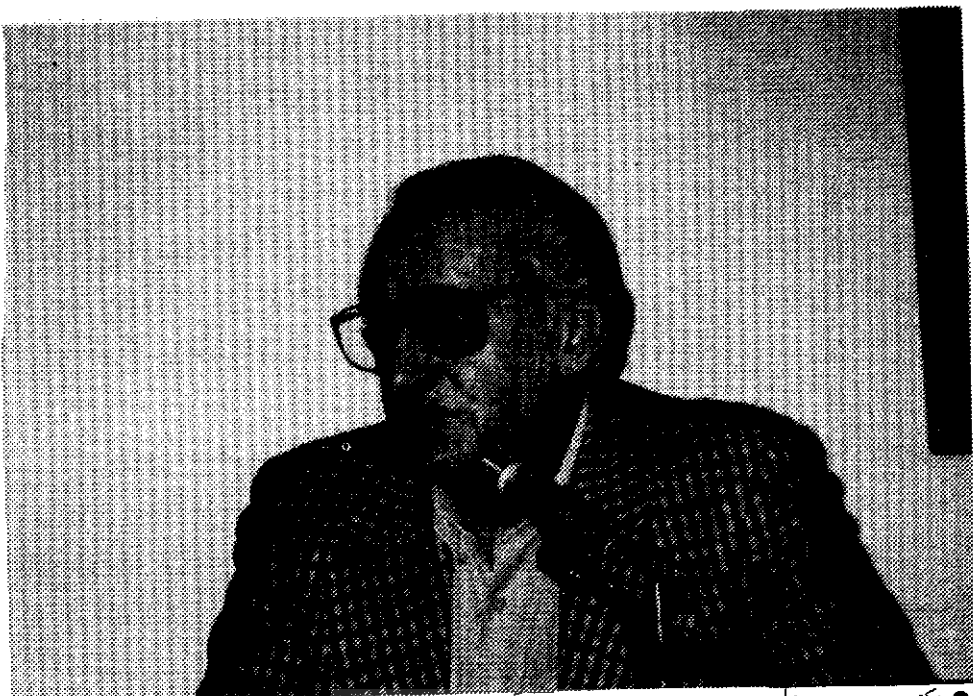
واقعتهای درونی و نهفته هر رویداد و دوران را آشکار می‌دارد - زنده و جاندار و سرشار از جذابیت - که هیچ نیازی به تحلیل و تفسیر و رمزگشایی نیست و می‌آورد که این اثر کم‌نظیر (و از جهتی بی‌همتا) نه یک بار که چندین بار خواننده و سنجیده شود. کمتر کتابی بدین خوبی و راحتی، چنین پرکشش و دلچسب، چشم خواننده را به تاریخ محنت بار نژاد آدمی باز (یا بازتر) می‌کند. از آن کتابها است که همگی باید بخوانیم و در خاطر خود زنده نگاه داریم. کتابهایی که تاریکیهای پیرامون ما را روشن می‌کنند از چنین جایگاهی برخوردارند.

برای این که مشتی نمونه خروار باشد، دو فصل از کتاب را که به ذهنیت تاریخی ما نزدیکتر و آشناتر است گزیده‌نویسی می‌کنیم، باشد که جایگاه راستین سیر نابخردی - که تعجب است مطبوعات ما چنین بی‌خیال از کنار آن گذشته‌اند - بر خوانندگان فارسی زبان نمایان شود.

با فصل سوم آغاز می‌کنیم که ماجرای نابخردی باور نکردنی کلیسای کاتولیک در عصر رنسانس است که از پی نابخردیهای مکرر در مکرر - شش پاپ اعظم دنیا پرست در مدتی کمتر از نیم قرن به پیروزی اصلاح طلبان پروتستان و بی‌اعتباری کلیسای کاتولیک و تنگ شدن قلمرو جهانشمول واتیکان منجر گردید. (طرفه آنکه مخالفان دستگاه سلطنت پاپی پس از پیروزی در موارد مکرر آلوده همان تباهیها و فسادها و دسیسه‌بازیها و خونریزیهایی شدند که انگیزه قیام و اصلاح‌طلبی آنان بود. بارزترین نمونه‌اش حکومت دهشت‌انگیز ژان کالون است در ژنو که تجسم تمام نمای حکومت طالبان افغانی است در نیمه‌های سده شانزدهم مسیحی. غریب است که خانم تاکنن به نابخردیهای دارو دسته کالون پروتستان پرداخته و نشان نداده که نابخردی ممکن است از مخالفان یک نظام به همان اندازه سرزند که از هواداران آن. اشتفن زوایک این نابخردی کالونیسیم را با همان توانایی همیشگی‌اش در کتاب وجدان بیدار - که آن هم به فارسی برگردانده شده و مانند کتاب حاضر بازتاب مطبوعاتی بسزا نداشته - تجزیه و تحلیل جانانه کرده است).

#### انحطاط دربار واتیکان

شش پاپ عصر انحطاط کاتولیسیم در دو چیز وجه اشتراک کامل داشتند: اول، غارت و مال‌اندوزی و اسراف، دوم ندیده گرفتن ضرورت اصلاح نظام کلیسایی. آنان «در پی سود و غنائم حکومتی سر از پای نمی‌شناختند و می‌کوشیدند آنچه ثروتی برای خاندان خود به یادگار نهند که بعد از خودشان نیز بر جا بماند. در تحقق این مقصود هر کدام به نوبه خویش غوطه‌ور در سیاست دنیوی زمانه شد، که لازمه آن وارد شدن در بند و بست‌ها و دسیسه‌ها و نیرنگها و تدبیرهای دائم‌التغییر بود. سود پایدار یا اصل هدایت‌کننده‌ای در کار نبود، هدف تنها و تنها حفظ تعادل موجود قوا بود.» و این همه در دورانی رخ می‌داد که «اصلاحات مشغله» ذهنی



● دکتر سیروس پرهام

همگان بود، و در ادبیات، خطبه‌ها، جزوه‌ها، آوازاها و نشستهای سیاسی بر زبان می‌آمد. این فریاد دیرین کسانی بود که حسرت نیایش بی‌آلایش خدا را در دل داشتند و به علت گرایشهای دنیوی کلیسا از دین بریده بودند. نارضایی از مادیگری و کشیشهای ناشایست همه جا را گرفته بود؛ فساد دامنه‌دار و پول‌پرستی در همه سطوح، از دربار پاپ تا کلیسای روستا، به چشم می‌خورد. اعانه برای جنگهای صلیبی را دیوان واتیکان می‌بلعید؛ در سرکوچه و بازار آمرزشنامه می‌فروختند، به طوری که دیگر مردم دل‌واپس معاصی خود نبودند چون می‌توانستند با پولی اندک از مکافات گناهان خویش برکنار بمانند.»

انحطاط کاتولیسیم با پاپ سیکستوس چهارم شتاب می‌گیرد که در سال ۱۴۷۱ بر «تخت» نشست و بیدرنگ «دست به کار متمول ساختن خویشان خود شد... و مجمع کاردینالها را از منسوبان شخصی خود انباشت... با انتصاب دو تن از یازده برادرزاده خود به مقام کاردینالی - هر دو در سنین بیست سالگی - افکار عمومی را به حیرت انداخت، و طولی نکشید که رفتار جنون‌آمیز و ولخرجیهای این دو سرزبانها بود. سیکستوس در طول زمامداری خویش کلاه سرخ کاردینالی را بر سر برادرزاده دیگر و نیز یک پسر برادرزاده نهاد، دیگری را اسقف کرد،... و قوم و خویش‌بازی را به سطح تازه‌ای ارتقاء داد.»

یکی از این برادر زادگان، کاردینال ریاریواست که ضیافتهای پرعیش و نوش «به سبک روم باستان» ترتیب می‌دهد، با سفره‌های آراسته از «خرسی درسته کباب شده... گوزنهای پوست بر

تن... و طاوسهای بال و پردار.»

نابخردی سیکستوس زمانی به اوج می‌رسد که افکار عمومی او را به دست داشتن در توطئه قتل یکی از معاندان در صحن کلیسا، و «احتمالاً برانگیختن آن توطئه»، متهم می‌کند.

«مردی مهربان، بی‌عزم، مطیع اطرافیان با اراده‌تر از خود، جاننشین سیکستوس شد. این شخص از هر جهت نقطه مقابل سلف خویش بود ولیکن به علت بی‌عملی و ضعف شخصیت به همان اندازه به دستگاه پاپی زیان رساند.» او پاپ اینوکتیوس هشتم بود که در دوران او همه چیز به مزایده گذاشته شد، «حتی سمت کتابدار واتیکان، که تاکنون صرفاً برحسب شایستگی احراز می‌شد» و «دفتری برای فروش عفو و تفقد به قیمت‌های بسیار گزاف به وجود آمد؛ از هر معامله صد و پنجاه سکه طلا می‌رسید به پاپ و بقیه به پسرش.» هم در این دوران بود که در جنب تجارتخانه و بنگاه معاملاتی واتیکان قمارخانه‌های متعدد نیز روبراه شد؛ «کاردینالها با طاس و ورق قمار می‌کردند - و از تقلب نیز ابا نداشتند.» یکی از کاردینالها در یک شب ۱۴/۰۰۰ سکه طلا در قمار برد و دیگری ۸/۰۰۰ سکه!

سومین پاپ، بورجا (بورژیا) الکساندر ششم، اول کسی است در تاریخ مسیحیت که مقام پاپی را با پول از رقیبان خود می‌خرد. یک تن از رقیبان که «وعده سرخرمن سرش نمی‌شد، پول نقد می‌خواست و هنگام نشست انجمن رایزنی و با اینکه جلسه قرار بود سری باشد، چهار بار قاطر شمش طلا از کاخ بورجا به کاخ سفورتسا برده شد تا رضایت او بدست آمد.» بورجا در همان سالهای اولیه که کاردینالی بیش نبود چنان ثروتی بهم زد که برای سکونت خود قصری سه طبقه و حیاطی در وسط ساخت و آن را با مبلهای ابریشم سرخ و مخملهای قلدبدوزی شده با نخ زر و فرشهای هماهنگ و فرشینه‌های گوبلن آویخته در تالارها و بشقابهای زرین و سروارید [نشان] و کیسه‌های لبریز از سکه طلا آراست.»

این پاپ اعظم زن باره نیز بود و رسم به رسمیت شناختن فرزندان حرامزاده را در واتیکان او نهاد. وقتی کاردینال بود «یک پسر و دو دختر، که مادرانشان ناشناخته ماندند، و بعد سه پسر و یک دختر از معشوقه علنی خود پیدا کرد. مادر این دختر به قرار معلوم ابتدا معشوقه بورجا بود و پس از فوت مادر، دختر این نقش را برعهده گرفت. پاپ همه اینها را خانواده خویش می‌شمرد و از این بابت ابائی نداشت.» ولی از زمان کاردینالی «برای حفظ ظاهر یا به علت لذت بردن از فرساقی دیگران، دوست می‌داشت معشوقه‌هایش شوهر داشته باشند. از این رو، وقتی وانوتسا معشوقه‌اش بود دو ازدواج پیاپی برای او، و ازدواجی برای جاننشین زیبایش، جولیا فارنزه، ترتیب داد.» جولیا نوزده ساله پس از ازدواج بیدرنگ معشوقه کاردینال پنجاه‌ونه ساله می‌شود! گفتن ندارد که چنین پاپی اصلاحات را «مخوفتر از هر چیز دیگر» می‌دانست.

در این گیرودار، راهبی به نام ساوونارولا با مواظب شورانگیز خود سراسر ایتالیا را تکان می‌دهد و ولی هفت سال طول کشید تا آلکساندر این صدا را شنید... ساوونارولا را نمی‌توان پیشگام لوتر خواند، وی تازیانه گناه و از آن گونه آدمهای پرشوری بود که به وقت تشنج و آشوب سر بر می‌کشند و با تعصب خود توده‌ها را به حرکت درمی‌آورند. ساوونارولا فرزند زمان خویش بود. انزجار شگرف او را تدنی و فساد کلیسا برانگیخته بود. از اصلاح کلیسا پشتیبانی می‌کرد و روحانیت پاک و منزّه را شرط واجب بازگشودن راه بهشت می‌دانست... جدایی از رم را موعظه نمی‌کرد، آماج خشم او معاصی مردم و روحانیون بودند، و او خیانت پاپها و پلیدی مقامات کلیسا را سرچشمه همه گناهان می‌شمرد. او می‌گفت: «پاپها و اسقفها بر ضد نخوت و جاه‌طلبی حرف می‌زنند ولی خود تا حلقوم در آن غوطه‌ورند. عفت و عصمت موعظه می‌کنند ولی خود معشوقه می‌نشانند... کلیسا را روسپی خانه کرده‌اند... فاحشه‌ای بر تخت سلیمان تکیه زده عابران را علامت می‌دهد و به خویش می‌خواند. هر که توان پرداخت دارد وارد می‌شود و هر چه بخواهد می‌کند.»

پاپ ابتدا سعی می‌کند با منع ساوونارولا از منبر رفتن، او را بی‌سروصدا خاموش کند. اما ساوونارولا اعتنا نمی‌کند و می‌گوید با جنایتهایی که پاپ مرتکب شده «مرجعیت و اقتدار خود را در مقام پدر مقدس از دست داده... دیگر مسیحی نیست، کافر و مرتد است و بنابراین نمی‌تواند پاپ باشد.»

آلکساندر او را تکفیر می‌کند و چون تکفیر نیز کارگر نمی‌افتد به مقامات فلورانس دستور می‌دهد «خودشان واعظ را ساکت سازند و گرنه تمامی شهر را تکفیر خواهد کرد.»

در کمتر دورانی از تاریخ کلیسا فساد و فحشا و تجمل پرستی و دورافتادن کلیسا از تعالیم مسیحیت و سر به نیست کردن مخالفان به درجه‌ای رسیده است که در عصر پاپ بورژیا آلکساندر ششم. «دور، دور زیاده‌رویهای بی‌حساب بود ولی اعمال خاندان بورژیا حتی چنین زمانه‌ای را روسفید ساخت. آلکساندر به مجرد آنکه پی‌برد وصلت با دودمان پادشاهی ناپل به سود اوست، ازدواج لوکر تسیا دختر خود با جوانی اسفورتسا را باطل کرد و دختر را به عقد آلفونسو، وارث تاج و تخت ناپل، در آورد... اسفورتسا تهمت زد که تمایل پاپ به زنا با محارم و هما غوشی با دختر خویش انگیزه او بوده است، و این رسوائی را بیشتر کرد. اثبات این اتهام دشوار است، ولی این حکایت بر سیل افتراهای بی‌شمار هرزگی و بی‌ناموسی که به آلکساندر و اطرافیانش نسبت می‌دادند یاری رسانید و کثافتکاریهای جزاره یا سزار پسر پاپ هم وضع را خرابتر کرد.»

«در همان سال ازدواج دوباره لوکر تسیا، بزرگترین پسر زنده پاپ - خوان دوک گاندیا - را



باربارا تاکنن

# سیر نابخردی

از ترویا تا ویتنام

ترجمه حسن کامشاد



ترجمه سیروس آیین پور



صبحگاهی مرده در رود تیسر شناور یافتند - بدن او را نه ضربه خنجر شکافته بود... قاتل را پیدا نکردند و هر چه این راز بیشتر سر بسته ماند پیچ پیچ‌ها افزایش گرفت و سوءظن زیادتر متوجه سزار شد. می‌گفتند او می‌خواسته به جای برادر مشمول بذل و بخشش پدر شود یا، به روایت دیگر، میان خواهر و هر دو برادر رابطه زنا برقرار بوده و همین باعث جنایت شده است.»

آلکساندر پس از کشته شدن پسرش دستخوش ندامت می‌شود و توبه می‌کند و درگردهمایی کاردینال‌ها «بخردنمایی» می‌کند و اظهار می‌دارد: «بالاترین خطر برای هر پاپ این است که انبوه چاپلوسان چنان او را در میان گیرند که هیچگاه حقایق درباره شخص خود او به گوشش نرسد تا کار سرانجام به جایی رسد که او حتی نخواهد حقیقت را بشنود... ما اصلاح را از خود شروع می‌کنیم و در همه سطوح کلیسا پیش می‌رویم تا کار تام و تمام انجام پذیرد.»

کمیسیونی که پاپ برای تدوین برنامه اصلاحات «از معززترین کاردینال‌ها» تشکیل می‌دهد به ماهیت امر و اصل مطلب نمی‌پردازد و جز پیشنهاد کاستن از حقوق و مزایای چندگانة مقامات کلیسا کاری از پیش نمی‌برد. آنچه این کمیسیون درباره کاهش امتیازات کاردینال‌ها توصیه می‌کند خواندنی است: «...ابواب جمعی آنها کم شود و از هشتاد تن تجاوز نکنند... سواران ملتزم رکاب از سی نفر افزون نباشند و بر سر سفره طعام امساک بیشتری رعایت شود به طوری که در هر وعده غذا بیش از یک گوشت آب‌پز و یک گوشت کباب صرف نگردد و تلاوت کتاب مقدس جای سرگرمی به وسیله نوازندگان و بازیگران را بگیرد... همه کنیزکان صیغه مرخص



شوند، و همین احتمالاً از علاقه پدر مقدس به برنامه کاست. ماده دیگری که خواستار تشکیل شورایی برای اجرای اصلاحات بود پاپ را از خواب و خیال در آورد. تویق «بازرسی گرسی پاپ» هرگز صادر نشد و موضوع اصلاح همچنان مسکوت ماند.

در همان اوان که پدر (آلکساندر) اندکی به خود آمده و به ظاهر توبه کرده بود، پسر (سزار) همچنان یکه تاز میدان جور و جنایت و عیاشی و هرزگی و توطئه چینی و دسیسه بازی بود؛ «سزار در ژم قدر قدرت بود، مستبدي بی پروا، مدیری توانا با جاسوسها و کار آگاهان بیشمار... در بریدن زبان و دست مردی که می گفتند لطیفه ای درباره او را جایی بازگفته، لحظه ای درنگ نکرد. شایع بود که یک ونیزی که جدلنامه ای توهین آمیز در باب پاپ و پسرش پخش کرده است به قتل رسیده و در رود تیر انداخته شده است. سفیر بیچاره و نیز گزارش داد: «هر شب نعل چهار پنج مقتول از کشیوها و اسقفها و دیگران پیدا می شود، و تمام رم از خوف کشته شدن توسط دوک [لقب سزار] به خود می لرزد». دوک کینه توز و نابکار بود، مخالفان را صاف و ساده سر به نیست می کرد و نظامیها را به جای آنها می نشانند... در ۱۵۰۱ پنج آدمکش به شوهر دوم لوکرتسیا حمله بردند. آلفونسو زخم کاری برداشت ولی از حادثه جان به در برد... مطمئن بود که سزار مسبب بوده است و حال سعی خواهد کرد با زهر کار او را بسازد... روزی از پنجره برادر زن منفور خود را دید که در باغ پرسه می زند. تیروکمان را برداشت و سزار را هدف قرار داد ولی تیر به خطا رفت... مأمور محافظ دوک دقایقی بعد آلفونسورا تکه تکه کرد.»

پاپ از مرگ دامادش نه فقط ناراحت نمی شود بلکه به گواهی دفتر خاطرات روزانه رئیس تشریفاتش، برچارد، «آخرین شرم و حیا را نیز، اگر هنوز چیزی مانده بود، کنار» می گذارد. هنوز دو ماه از مرگ آلفونسو نگذشته، پاپ در صدر مجلس ضیافتی می نشیند که سزار در واتیکان ترتیب داده بود که «در تاریخ الفیه و شلفیه به «باله شاه بلوط» معروف است. ماجرا را برچارد با خونسردی درج کرده: پس از شام پنجاه فاحشه «ابتدا با لباس، سپس برهنه» با میهمانان رقصیدند. بعد شمعدانهای چند شاخه را روی زمین نهادند و در میان آنها شاه بلوط پراکندند و «فاحشه ها» چهار دست و پا، آنها را از بین شمعدانها بر می چیدند؛ آنگاه نوبت هماغوشی میهمانان و فاحشه ها شد و «به کسانی که می توانستند بیش از همه با روسپیان مجامعت کنند، نیم تنه ها و شلنهای فاخر ابریشمین جایزه می دادند. بر چارد ماه بعد صحنه دیگری را به قلم می آورد که شماری اسب نر و مادبان را به درون حیاطی در واتیکان راندند و آنها را به جفتگیری واداشتند و پاپ و دخترش لوکرتسیا از بالای ایوان «با قهقهه خنده و لذت وافر» این منظره را می نگریستند. پس از آن جمعی جانی و تبه کار نامسرح را مثل اسب به داخل همان حیاط راندند و سزار آنها را به تیر بست و پاپ و لوکرتسیا محو تماشا بودند.»

ولخرجیهای پاپ خزانه و اتیکان را تهی می‌سازد، خاصه آن که لوکر تسیا برای بار سوم ازدواج می‌کند و یک هفته تمام شاهانه جشن می‌گیرند و آلکساندر جزو جهیزیه دخترش «صد هزار سکه طلا به دست خود» می‌شمارد و به برادران داماد می‌دهد. «برای تأمین مخارج این گشاد بازیها و هزینه لشکرکشیهای پسرش سزار، بین ماه مارس و مه ۱۵۰۳، پاپ هشتاد مقام تازه در دیوان و اتیکان به وجود آورد و هر کدام را به ۷۸۰ سکه طلا فروخت و یک بار یکجا نه نفر را به سمت کاردینالی منصوب کرد و مبلغی بین ۱۲۰/۰۰۰ تا ۱۳۰/۰۰۰ سکه طلا بابت پرداختهای اینان برای احراز آن مقام به جیب زد. در همین زمان، کاردینال متمول ونیزی، جووانی میکله، پس از دو روز ناخوشی شدید روده مرد و ثروتی کلان از او بدست آمد. می‌گفتند سزار برای پولش او را مسموم کرده است.»

در دوران یازده ساله پاپ آلکساندر (۱۴۹۲ - ۱۵۰۳)، «از دین خبری نیست، مگر جسته گریخته به صورت اشاره‌هایی ناچیز به روزه گرفتن او یا علاقمندی‌اش به منزه نگاه داشتن آیین کاتولیک از راه سانسور کتب. کلام آخر را شاید باید از زبان مرشد پیروان آگوستینوس و چهره عمده نهضت اصلاح دینی شنید که روزی در خطبه نماز خود گفت در زمامداری آلکساندر ششم، ژم نه قانون می‌شناسد نه خدا؛ زر و زور حکومت می‌کند و ونوس.»

ناگفته پیدا است که جانشین آلکساندر از چه قماش است و چگونه و در چه اوضاع و احوالی برگزیده می‌شود. پاپ جدید، یولیوس دوم، برای رسیدن به «تاج و تخت» و اتیکان «وعد و وعیدهای بی حساب» و دروغین می‌دهد و هر جا که لازم می‌بیند رشوه می‌پردازد. «وی نیز مانند سه پاپ پیش از دامنه نارضایی در حیطة اقتدار خویش بی‌خبر بود. به دو چیز عشق پرشور داشت... یکی اعاده تمامیت ارضی و سیاسی ایالت‌های پاپی و دیگری افزایش زیب و زیور مقر پاپ و زنده یاد ساختن خود از راه شاهکارهای هنری [به دست میکلائزه]... که مثل غالب چیزهای چشمگیر تاریخ مورد توجه فراوان واقع شده‌اند، حال آنکه جنبه بس مهمتر زمامداری او، یعنی بی‌اعتنایی به بحران مذهبی، همچون اغلب امور نامریی تاریخ، نادیده گرفته شده است.»

در روزگار یولیوس دوم (۱۵۰۳ - ۱۵۱۳) کمترین قدمی در جهت اصلاحات برداشته نشد و انتصاب راهبان و کشیشان و اسقفان نالایق و بی‌صلاحیت و تسامح در کار خدا همچنان ادامه یافت و «سیاست بازی هنوز چیره بود.»

پاپ بعدی، لئوی دهم، که در واپسین سالهای عمرش شاهد جدا شدن پروتستانها از و اتیکان بود، مرامی جز لذت‌جویی و عشرت‌طلبی نداشت. او «یکی از ولخرجیهای بزرگ زمان خود و بی‌گمان دست و دل بازترین فردی بود که بر تخت پاپی نشست. بذل و بخششهای او چنان مورد

ستایش مریدانش در دوران رنسانس بود که دوران فرمانروایی اش را عصر زرین خواندند. زرین برای سیل سکه‌هایی که از سفارشها و جشنواره‌ها و تفریحات بی‌پایان، و نیز از بازسازی [کلیسای جامع] سان پیترو و مرمت شهر رم به جیب آنها سرازیر بود. این پولها نه از خزانه جادویی، که از عوارض و مالیاتهای روزافزون و بیدادگرانه کارگزاران پاپ تأمین می‌گردید، و همراه با نارضاییهای آزارنده دیگر، کارد را به استخوانها رسانید و زمامداری لثو آخرین دوره وحدت مسیحیت زیر لوای واتیکان شد.»

لثو برای جبران ولخرجیها و اسرافهای بی‌پایان خود، که بخشی از آنها صرف امور فرهنگی و هنری نیز می‌شد، ناگزیر محدوده مناصب و مشاغل «فروشی» را در ابعاد بی‌سابقه‌ای گسترش داد. «در طول زمامداری او دو هزار منصب و مقام فروشی به وجود آمد، که یکی از آنها رسته «شوالیه‌های سان پیترو» بود مشتمل بر چهار صد عضو که هر کدام هزار سکه طلا از بابت عنوان و مزایای خود می‌پرداخت، بعلاوه بهره‌ای سالیانه معادل ده درصد بهای خرید مقام. جمع مبلغ به دست آمده از فروش مناصب را سه میلیون سکه طلا برآورد کرده‌اند که شش برابر در آمد سالیانه دستگاه پاپی بود - ولی باز هم کفاف نداد.»

این پاپ لذت‌جو، که «از قمار با ورق و از ضیافت‌های طولانی همراه با موسیقی» سخت لذت می‌برد، در عین حال به مناسک دینی نیز توجه داشت، «روزه می‌گرفت، آیین عشای ربانی را هر روز بجا می‌آورد، و یکبار، پس از دریافت مژده پیروزی بر ترکها، اشیاء متبرکه را دست گرفت و در رأس جماعت براه افتاد، و برای رهایی از خطر اسلام نماز گزارد.» اغلب مورخان این اعمال را نشانه ریاکاری او دانسته‌اند که در این مقوله شهرت فراگیر داشت. بارها به مخالفان خود امان داد و بیدرنگ امان نامه را نقض کرد؛ مکرر می‌گفت «پس از عقد پیمان با یک طرف، دلیل ندارد که شخص با طرف دیگر کنار نیاید؛» ریاکاری عادت او شده بود، چون می‌پنداشت مردم نمی‌فهمند و اگر هم بفهمند اهمیتی ندارد، و «مانند هر خودکامه دیگر، اثر اعمال خود را بر مردم نادیده می‌گرفت.»

ضدیت با واتیکان و نارضایی از کلیسای کاتولیک در عصر پاپ لثو (۱۵۱۳ - ۱۵۲۱) به درجه انفجار رسید. «برای همه، بجز حکومت کلیسا، روشن بود که انفجاری در راه است.» روشنفکران و نویسندگان یک‌زبان سخن از بی‌دینی فرمانروایان واتیکان می‌گفتند. اراسموس «پادشاهی پاپ در رم، به شکل کنونی آن» را «بلای جان مسیحیت» می‌دانست و ماکیا ولی گواه انحطاط را در این واقعیت می‌دید که «افراد هر چه به کلیسای رم - که ریاست دین ما با اوست - نزدیکتر باشند، دینداریشان کمتر است... سرمشق ناپسند دربار رم تمامی دین و پارسایی را در ایتالیا از بین برده است.» گویتچار دینی، تاریخنگار بزرگ، ادعای نامه خود را در یک جمله خلاصه

کرد: «حرمت دستگاه پاپی یکسره از دل مردم رفته است.»

نادیده گرفتن نارضایی روزافزون و در حد انفجار، نابخردی بزرگ پاپ لئو بود، اما، نابخردی بزرگتر و کاری تر او رواج دادن بی قید و شرط رسم «آمزشنامه فروشی» بود که ضربه مهلک را بر پیکر مجروح واتیکان و کلیسای رم وارد ساخت. «در گذشته، برای اجابت توبه، گناهکار به دستور کشیش مقداری خیرات و مبرات می کرد. بخشودگیهای اولیه شامل معافیت از تمامی یا قسمتی از این نیکوکاریها بود، ولی رفته رفته به بخشودگی خود گناه مبدل گشت. پاکدینان این رسم را به شدت تقبیح می کردند. از آن بدتر فروش سوداگران رحمت الهی بود که در گذشته در قبال اعانه مؤمنان برای تعمیر کلیساها، ساختن بیمارستانها، فدیة برای آزادسازی اسیران و کارهای خیریه دیگر اعطا می شد، ولی کم کم بصورت کسب و کاری فراخ درآمد. معمولاً یک سوم یا نیمی از دریافتها به کیسه رم می رفت و بقیه را ابادی محلی بالا می کشیدند - کارگزاران و آموزش فروشان که برای این کار نمایندگی گرفته بودند هر کدام درصدی معین داشتند. جان کولت در ۱۵۱۳ اعلام کرد، کلیسا ماشینی شده برای پول درآوردن، عامل کارساز وجه است نه توبه و ثواب.»

۴۲۳

به روزگار لئو بود که «بنگاه آمزشنامه فروشی» واتیکان به اصطلاح امروز دست به کار «تولید انبوه» اوراق آمزشنامه «مدت دار شد، که طبق برنامه «فروش ویژه» ای باید در آلمان «ظرف هشت سال به فروش برسد» و با خرید آن «تمامی گناهان» بخشوده می شد! از مدتها پیش، مأموران بخشاینده گناه تبلیغ می کردند که آمزشنامه می تواند «گناهان آتیه، گناهان هنوز ارتکاب نشده، را هم در برگیرد، و با آنکه پاپها خود این مطلب را هرگز صریحاً بر زبان نیاوردند، ولی همان گونه که منتقدان تذکر دادند، کلیسا دیگر کارش به جایی رسیده بود که خود در حقیقت گناه را تشویق می کرد.»

این برنامه «فروش ویژه» در آلمان شروع شد و به تصادف نبود که نهضت پروتستانسیم در آلمان پا گرفت.

ویتنام: خیانت بزرگ به مردم آمریکا

وقتی که در پایان سال ۱۹۴۶ فرمانده قوای فرانسوی در هندوچین به این نتیجه رسید که «این کار ۵۰۰/۰۰۰ سرباز لازم دارد، و حتی در آن صورت هم شدنی نیست»، سنجش خردمندانه این جمله کوتاه ممکن بود از بزرگترین و مصیبت بارترین نابخردی نیمه دوم قرن بیستم جلوگیری کند. اطلاعات دست اول و گزارشهای کمیسیونهای تحقیق (جز آنچه «شاهین»های جنگجوی پنتاگون و وزارت دفاع آمریکا گزارش می کردند) تا بیست سال بعد، یعنی زمانی که به واقع ۵۰۰/۰۰۰ سرباز آمریکایی در جنگلهای ویتنام زمین گیر شدند، بهبودگی و بدفرجامی درگیری

آمریکا در جنگ ویتنام را آشکارا نشان می داد.

به رغم همهٔ اینها، سیاست گذاران آمریکا «تصمیم گرفتند که گره بر باد زنند، و می دانیم که وقتی سیاستی اتخاذ شد و به اجرا در آمد، جدوجهدهای بعدی همه در راستای توجیه آن خواهد بود.» راز ادامهٔ جنگ ویتنام در همین عبارت آخری است. نابخردی نیز مثل دروغ، وقتی که آغاز شد نابخردیهای دیگر به دنبال می آورد تا توجیه و راست رین شود.

مقامات دولت آمریکا نه تنها سعی نکردند که از لایه لای سطور گزارشهای رسمی احتیاط آمیز حقایق تلخ نیمه پنهان را بیرون بکشند، بلکه به عوامل منفی کاملاً صریح و مشخص نیز یکسره بی اعتنا ماندند و هیچ اقدامی برای جلوگیری از گسترش دامنهٔ درگیری نکردند، زیرا «اصلاح و انطباق با شرایط تازه دردناک است. برای زمامدار، وقتی وارد چارچوب سیاستی شد، آسانتر است که درون آن بماند.»

دلایل و عوامل گوناگونی را - از دیدگاههای متفاوت - بر شمرده اند که ادامهٔ جنگ را سبب گشت، از «بیم تشویق کمونیسم و لطمه دیدن حیثیت آمریکا» تا نظامی گری و ماهیت امپریالیسم و منافع صاحبان کارخانه های اسلحه سازی و صنایع غذایی و مقاطعه کاران ملزومات جنگی. حتی ترور جان اف. کندی را در سال ۱۹۶۳ کار طرفداران ادامهٔ جنگ دانسته اند، چون او در مارس ۱۹۶۳ به سناتور پرنفوذ منزفیلد، که خواستار عقب نشینی بود، گفته بود که با خروج نظامی کامل موافق است، «اما این کار را تا دوباره انتخاب نشوم - یعنی تا سال ۱۹۶۵ - نمی توانم انجام بدهم.» لیکن نویسندهٔ کتاب دلیلی دیگر نیز ارائه می دهد که در زمامداری جانسون و نیکسون همچنان کارساز و معتبر بود: «دلیل دیگر، و پایدارترین دلیل در تاریخ نابخردی، سود شخصی بود - یعنی در مورد فعلی، انتخابات دورهٔ دوم. کندی آنقدر زیرک بود که علائم شکست را دریابد و ادامهٔ فاجعه در ویتنام را ببیند. ویتنام آزارش می داد، عصبانی بود که در این دام افتاده است، نمی خواست این ماجرا دورهٔ دوم ریاست جمهوری اش را ضایع کند. دلش می خواست پیروز شود، یا چیزی نسبتاً شبیه پیروزی» تا بتواند «جلو زیان را بگیرد» و از مهلکه بیرون بیاید. در اواخر دورهٔ اول ریاست جمهوری جانسون (۱۹۶۵) مخالفت با ادامهٔ درگیری اندک اندک گسترش یافت و محافل و مطبوعات و شخصیتهایی که تاکنون طرفدار سیاست کاخ سفید بودند رفته رفته به مخالفان پیوستند. «حتی والتر لپین روابط دوستانهٔ خود با رؤسای جمهور را فدای حقیقت کرد. او استدلال «تجاوز خارجی» را مردود شمرد و در بیان این امر بدیهی گفت که هیچ گاه دو ویتنام وجود نداشته است؛ فقط «دو منطقه از یک ملت» وجود داشته است. سیاست جهان گرایی که ایالات متحد را به صورت پلیس دنیا درمی آورد و گرفتار «جنگهای بی پایان رهایی بخش» می کرد، آماج سرزنش قرار گرفت. تغییر عقیدهٔ لپین و روزنامهٔ نیویورک تایمز که

اینک با درگیری ژرفتر مخالفت می‌کرد، به حرمت و اعتبار مخالفان افزود، و تردید خود دولتیان نیز در این باره بیشتر بر ملا شد. دبیر مطبوعاتی بسیار نزدیک و مورد اعتماد رئیس جمهور، بیل مویرز، با گزارش کردن یأس و سرخوردگی مأموران و ناظران و کارمندان رده‌های پایین‌تر، مرتب می‌کوشید جلو جنگ طلبان سطح بالای حکومت را بگیرد. شبکه مویرز که ابتدا به درخواست خود رئیس جمهور برای ابراز نظریات مخالف به وجود آمده بود، کم‌کم برای جانسون ناراحت کننده شد، چون او رو به رو شدن با شقوق چندگانه را دوست نداشت. جانسون نیز همان مشکل پاپ آلکساندر ششم را داشت، هر چند از بصیرت آتی او بی‌بهره بود که در یک لحظه حرمان و پشیمانی تصدیق کرد که حکمران هیچ وقت به حقیقت گوش نمی‌دهد و سرانجام به جایی می‌رسد که حتی دیگر میل ندارد آن را بشنود؛ جانسون می‌خواست سیاستهایش بی‌چون و چرا مورد تصویب قرار گیرد، و پس از اینکه موضوع غامض شد از شنیدن گزارشهای مویرز پرهیز می‌کرد.

در سال ۱۹۶۶ موضوع قطع بمباران ویتنام شمالی در حزب دموکرات شکاف انداخت و جانسون در حزب خودش با مخالفت روبرو شد. این مخالفت‌های درون حزبی، به رغم اقلیت ناچیز خود، نشان دهنده وسعت روزافزون دامنه ناخشنودی بود، هر چند که «کنگره همچنان گوش به فرمان بودجه‌های نظامی را تصویب می‌کرد» چون عدم تصویب آنها به معنای اعتراف به شکست آمریکا بود که کمتر نماینده‌ای شهامت قبول عواقب چنین اعترافی را داشت. «از این گذشته، اکثر آنها به دلخواه اسیر غولی بودند که آیزنهاور آن را مجتمع نظامی - صنعتی نامیده بود. فکر و ذکر این مجتمع مقاطعه‌های دفاعی بود که ماهرانه به دست گروه فشار ۳۰۰ نفره‌ای رتق و فتق می‌شد.»

هم در این اوان بود که سناتور فولبرایت مشهور، که تا چندی پیش مدافع سیاستهای جنگی جانسون بود، دریافت که به رغم اطمینانهای پیشین، جانسون به او و همفکرانش خیانت کرده است. وی در آغاز سال ۱۹۶۶ نخستین بحث جدی را درباره مداخله آمریکا در ویتنام در کمیسیون روابط خارجی سنا ترتیب داد که شش روز تمام از تلویزیون پخش می‌شد. این گفت و گوها حقایق بسیاری را بر مردم آمریکا آشکار ساخت، خاصه آن که شخصیت‌هایی چون جورج کنان، سفیر پیشین آمریکا در مسکو، و ژنرال جیمزگوین، که قبلاً ریاست یکی از گروه‌های تحقیق را پذیرفته بود، به انتقاد از سیاست ادامه جنگ پرداختند.

جورج کنان اول کسی بود که موضوع «خیانت» به آمریکا و آمریکاییان را در سخنان خود مطرح ساخت. او گفت «موفقیت در این جنگ، ولو به دست بیاید، توخالی است چون منظره زیانمندی به وجود می‌آورد، منظره آمریکا در حال اعمال صدمات دلخراش به جان مردمی فقیر

و ناتوان، به ویژه مردمی از رنگ و نژاد دیگر... این منظره در میان میلیونها نفر در سراسر جهان واکنشهایی می آفریند بسیار مضر برای تصویری که مایلیم جهانیان از این کشور داشته باشند؛ با طرد قاطع و دلیرانه مواضع نادرست، بیشتر می توان احترام اندوخت تا با پیگیری لجاجت آنها، کنان گفته جان کویسنی ادامز را مثال آورد که پرچم آزادی در هر کجای دنیا برافراشته شود «آمریکا بدان دل می بندد... اما نمی رود دنبال اهریمنان بگردد و آنها را نابود سازد. در تحقیقات کمیسیون سنا، حقیقتی از این تلختر بیان نشد.»

اما، اکثریت مردم آمریکا هنوز از کمونیسم وحشت داشتند و تظاهرات و راهپیمایی های ضد جنگ محدود به دانشجویان و آزادیخواهان تندرو بود. «در اذهان عمومی، اعتراض با موی بلند و مواد مخدر و احساسات ضد فرهنگی دهه شصت ارتباط یافته بود... تظاهر کنندگان بازداشت شدند و زنان کتک خوردند.»

گریز از خدمت نظام و سوزاندن پرچم آمریکا میهن پرستان را به خشم می آورد. «با این حال، هر چه مردم بیشتر احساس می کردند که این جنگ بیرحمانه و برخلاف اخلاق است» دامنه ناآرامی و اعتراض پهناورتر می شد. گزارشهای دست اول نیویورک تایمز «در باره بمباران مناطق غیر نظامی هانوی - که از طرف نیروی هوایی ابتدا تکذیب و بعد تصدیق شد - سروصدای زیادی برپا کرد. محبوبیت جانسون در نظر سنجهی ها به حد منفی رسید و او دیگر هرگز پشتیبانی اکثریت را به دست نیاورد.» ماجرای اسیرانی که از هلی کوپترها پایین انداخته شده بودند و سنگدلی ها و بی رحمی های دیگر، «به آمریکاییان نشان داد که کشور آنها نیز می تواند دست به وحشیگری زند.»

افشاگری جنایتهای جنگی، در جامعه آمریکا شکاف پدید آورد و آنچه آن را «اغتشاش روحی» خوانده اند بنیاد عقیدتی جامعه را متزلزل کرد. شورای ملی کلیساها اعلام داشت که کشور آمریکا دارد «قدرت خود را در راه کشت و کشتار هر چه بیشتر آسیایی ها به کار می برد.» مارتین لوتر کینگ گفت که چگونه می تواند اقدامات خشونت آمیز همزادان سیاه پوست خود را نکوهش کند بدون آن که بر ضد «بزرگترین خشونتگر جهان امروز - یعنی حکومت خودم» سخن بگوید. «این حرف متضمن واقعیت وحشتناکی بود. ناگهان برای نخستین بار خود را در دو قطب خوب و بد در نقش «آدمهای بد» دیدن و پی بردن به این که عامل این امر «حکومت خودم» است، تحولی بود واجد پیامدهای خطیر که بدترین آن بی اعتمادی و حتی بیزاری از حکومت بود، و در رأس همه چیز احساس بیگانگی به رأی دادن.» در این برهه از زمان بود که سخن مونتسکیو تمام نما مصداق یافت: «زوال هر حکومت با زوال اصولی که بر آن بنیاد دارد آغاز می شود.»



گزارشهای رسمی جنگ، که اغلب دروغین بود، «اعتبار دولت را در داخل کشور از میان برد، و این بیشتر تقصیر ارتش بود. به ارتشیان، برای گمراه ساختن دشمن، درس فریب می‌دهند و ارتش برحسب عادت گمراه می‌کند. نیروهای سه گانه و فرماندهان عمده هر یک به خاطر «امنیت ملی» یا نیک نمودن خود یا سبقت‌جویی در رقابت دائمی نیروهای مسلح با یکدیگر یا پوشاندن اشتباهها یا زیبا جلوه دادن یک فرمانده، خیرها را دستکاری می‌کردند. اما روزنامه‌ها عصبانی و مشتاق افشای جریانات بودند. بنابراین، فریب‌کاریهای غالباً بی‌شرمانه و پنهان در پشت دروغ‌پردازی اعلامیه‌ها، این بار برخلاف معمول از چشم مردم پنهان نماند.»

سرانجام، نارضایی به طبقه حاکم نیز رخنه کرد. کسانی که تا آن زمان جزو هواداران پروپا قرص جنگ بودند رفته رفته به صف مخالفان پیوستند که اینک به میلیونها نفر می‌رسید. گذشته از متفکران و نظریه‌پردازانی به بزرگی جان گالبریث و آرتور شلزینگر و نظامیان خوشنامی چون ژنرال ریجوی، «چهره» پرابهتی چون مارینر اِکلس، رئیس پیشین بانک مرکزی آمریکا» علناً به حمایت از گروههای ضد جنگ پرداختند. اما، شگرف‌ترین دگرگشتی مورد کاترین گراهام ناشر روزنامه واشینگتن پست بود که والتر لیپمن در سال ۱۹۶۶ شبی با او به گفت و گو نشست و وی را قانع کرد که «افراد نیک‌سرشت دیگر نمی‌توانند از جنگ طرفداری کنند.» نزدیکان جانسون اینک با صراحت افزونتر مخالفت خود را بیان می‌داشتند و سعی می‌کردند توجه رئیس جمهور را به «نارضایتی فزاینده همگانی» جلب کنند. شاید برای نخستین بار جانسون از این گزارش محرمانه اندکی به خود آمد که بی‌پرده و بی‌ملاحظه اعلام می‌داشت: «احساسی نیرومند در همه جا آشکارا به چشم می‌خورد که طبقه حاکم عقلش را از دست داده است.» اما جانسون فاقد شهامت لازم برای ایستادگی در برابر فشارهای متراکم «دست راستیها و نظامیها و سنخگویان آنها» بود و این مکنامارا وزیر دفاع بود که مردانگی کرد و در برابر کمیسیون نیروهای مسلح مجلس سنا و به رغم اکثریت اعضای کمیسیون و مقامات نظامی بلند پایه‌ای که مخالف قطع یا محدود شدن بمبارانها بودند به بیهودگی این عملیات هوایی اعتراف کرد و برای نخستین بار شکاف گسترده میان ارتشیها و مقامات کشوری را آشکار ساخت و جنجالی عظیم برانگیخت. جانسون باز هم بر سر عقل نیامد و چندی بعد، بدون این که تصمیم خود را با مکنامارا در میان نهد، او را نامزد ریاست بانک جهانی کرد و به قول معروف، به جای حل مسأله صورت مسأله را عوض کرد و در همین اوان بود که مجله ساتردی ایونینگ پست، سنخگوی طبقات متوسط الحال، بی‌پرده نوشت: «جنگ ویتنام خطای جانسون است، و او با قدرت مقام خود آن را به صورت خطای ملی در آورده است.»

به رغم روزافزونی دلایل نابخردانه بودن جنگ ویتنام، چندین عامل باعث آمد که این جنگ سالیان دراز و تا پایان دوره اول ریاست جمهوری نیکسون امتداد یابد و «بی‌احترامی و بی‌اعتمادی نسبت به حکومت» عمیق‌تر و فراگیر شود. «ستیزه‌ای که دولت جانسون برانگیخت و دنبال کرد، از نظر بی‌هدفی و سماجت بی‌هوده و لطمه‌نهایی به خود، نابخردی کم‌نظیری بود چون مطلقاً هیچ ثمری نداشت و نتایج کار همه زیان بخش بود - بجز یکی، یعنی بیدار شدن خشم مردم... دولت جانسون فکر می‌کرد می‌تواند بدون به کار انداختن اراده ملی در یک دموکراسی، جنگی محدود به راه اندازد، ولی قطع حمایت عمومی فاتحه‌اش را خواند. با آنکه آثار زیان‌بخش سیاستهای جانسون آشکارتر از آن بود که عبرت گرفتن نیازمند ذکاوت سیاسی و خردورزی بسیار باشد و کوردلان میدان سیاست هم می‌توانستند عاقبت کار را به رأی‌العین ببینند، «مع‌الوصف میراث نابخردی گریبان‌جانشین او را هم گرفت.»

مسلم است که برخی از عوامل استمرار جنگ خارج از حیطه اقتدار و نظارت کاخ سفید بود، مانند فعالیتهای محافل و کسانی که بنحوی از انحاء از این جنگ سود می‌بردند؛ برای آنان ادامه جنگ «عین خردمندی» و برقراری صلح «کمال نابخردی» بود. لیکن، عواملی نیز در کار بود که در ید قدرت زمامداران آمریکا جای داشت (یا می‌توانست جای گیرد) اگر فضیلت خردورزی - که همواره بر واقع‌بینی و شناخت ضرورت استوار بوده - مبنای تصمیم‌گیری قرار می‌گرفت و زمامداران به «ارزیابی واقع‌بینانه آثار اعمال خود» - در عالم خارج و در عرصه افکار عمومی - می‌پرداختند.

جز این نیست که در فضای تعصب نزدیک‌بینی، وقتی دلایل عینی نادرستی عقاید راسخ و بظاهر درست را ثابت کند «آنچه روی می‌دهد نه طرد عقیده، بلکه انجماد آن همراه با دلیل تراشی است و، به زبان ساده، گره نابخردی محکم‌تر می‌شود.» و چنین شد که نیکسون این گره محکم را به واقع کور و ناگشودنی کرد (به مدت چهار سال) زیرا او و وزیر خارجه‌اش کیسینجر «چیز موجهی در اعتراضها» و تظاهرات چند صد هزار نفری نمی‌دیدند و «این بار نیز فریاد اعتراض، مانند فریاد اصلاح‌طلبی در گوش پاپهای رنسانس، به این تعبیر نشد که به خاطر خود زمامداران هم که شده، باید واکنشی فوری و مثبت نشان داد.» بدتر از همه آنکه نیکسون سوءظن به مردم را جایگزین بی‌اعتنایی جانسون به مردم کرد. او تظاهرات و اعتراضها را «توطئه لیبرال‌ها علیه موجودیت سیاسی خود می‌شمرد» و نام مخالفان جنگ را در «فهرست دشمنان» خود می‌نوشت، و به همین دلیل در طول نخستین دوره «زمامداری خود تجسم کامل و تمام‌نمای نابخردی سیاسی بود. شاید همین انجماد تمام عیار نابخردی سبب شد که نیکسون پس از پایان دادن به جنگ ویتنام، در مهلکه نابخردی و اترگیت هلاکت سیاسی خود را رقم زند.